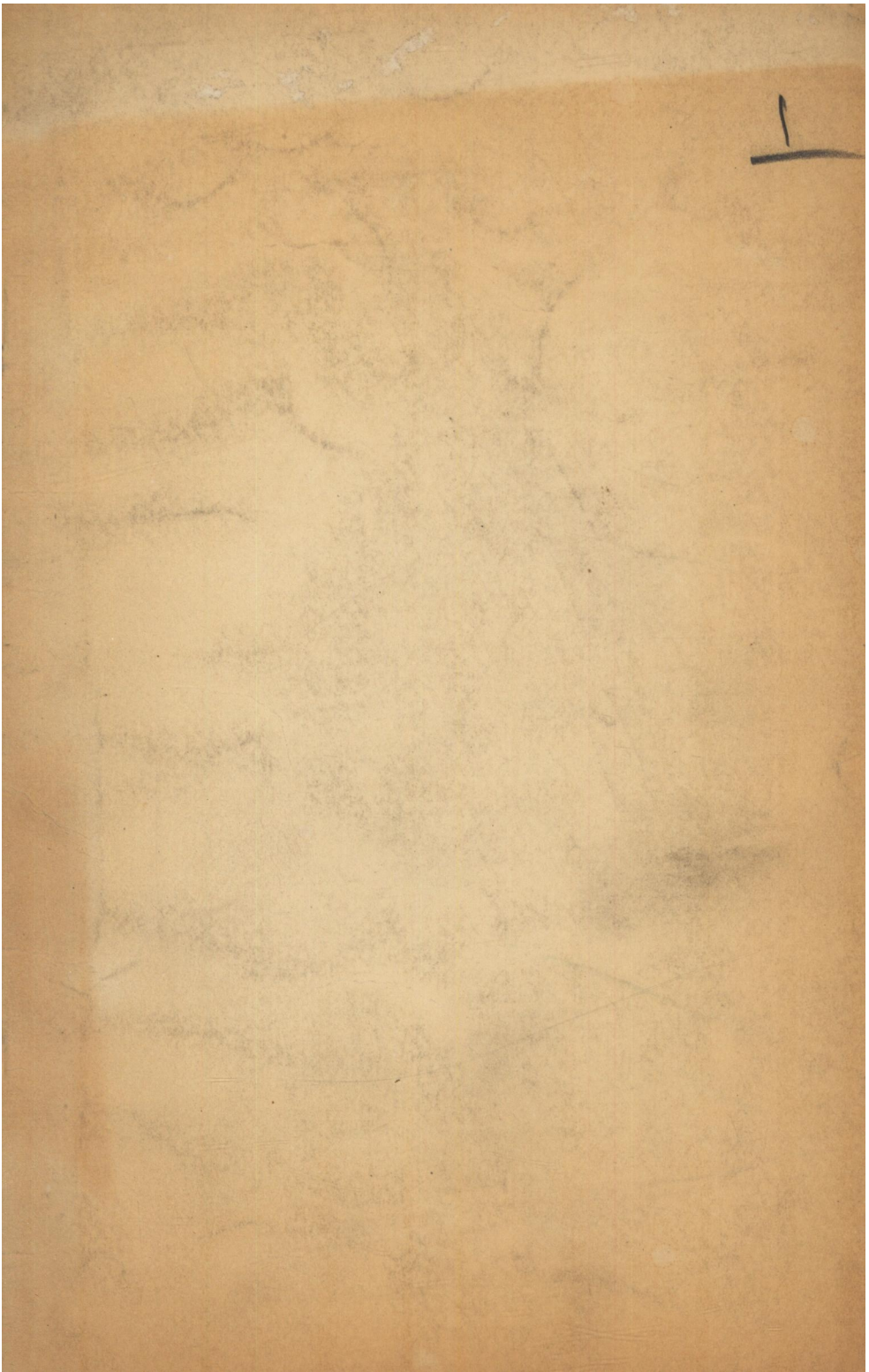


۲
حسین روشندل

دفتر

شعر

ارزش ۱۰ ریال



حسین - روشندل

اسکن شد

دفتر

شعر

۱۳۴۶

از این کتاب به تعداد ۱۰۰۰ نسخه در چاپخانه علمیه تبریز به چاپ رسید

شعر باید زدل آید نه زبان
شعرا از روی زبان شعرمدان
شعردل را اثری دردل هست
که مرآن را نتوان کرد بیان

زندگی

زندگی شیرین است

هست زیبا و قشنگ

مستی و سکر آور

بهترین هدیه دنیا است به انسان .

آری

زندگی پر زیباست

دیدگان همه کس

دیدگان همه چیز

به سوی زندگی است

همه گویند به من

زندگی را چه کنی ؟

وقف ما کن ، شاعر



سکه های تو پولو

سکه های همه زرد

سکه های همه سرخ

با صداهای ظریف

باطنین همه خوش

صف به صف ، جلوه کنان

از چه رو مشکوکی ؟

دودلی بهر چراست ؟

دبیچان مر کب

پیش من آی دمی
 زندگی درپول است
 *
 و همین را گوید
 میز آن وسوسه گر
 میز فرمان
 میز قدرت
 میز آقائی و حکم
 میز فرمان و ریاست
 ز چه رو مشکوکی ؟
 دودلی بهر چر است ؟
 دببچان مر کب
 پیش من آی دمی
 صاحب کارم شو
 زندگی درزوراست
 *
 و همین را گوید
 دخت همسایه من
 بادوتانرگس مست
 باتنی هچو بلور
 همه شادی همه سور
 آه ای طفلک خوب
 تن من زیبا هست
 چشم من گویا هست
 همه شادم ، همه سور

خود من زندگی
بلکه هم زیبا تر
بلکه هم شیرین تر
دبیچان مرکب
سوی من آی دمی
وقف کن عمر به من
عاشق جانم شو
زندگی در عشق است



آه ای دختر خوب
آه ای میز فسون
و تو ای سکه زر
نتوانم ، نکنم
زندگی را به شما ، ندهم من آسان
عشق شیوائی هست
عشق والائی هست
عشق بر خلق زمین
عشق بر نوع بشر
عشق بر انسان
و کنم وقف به انسان ، آری
زندگی را که بسی شیرین است
زندگی را که بسی پر معناست

خیال

سحر گه چون ز خواب خوش پریدم
بیدارم یکه ای اف-رشته دیدم
لوند و نازی و شوح و نظر گیر
چو دیدم نهاله دل را شنیدم
بجستم تا بگ-یرم دامنش را
تجاشا کرد و بی پروا رهیدم
به دنبالش فتادم تند و ک-وشا
گهی اف-ادم و گ-اهی تپیدم
ولی دستم به دامانش نمیچید
نشستم رشته جان را دریدم
صدا کردم که ای افرشته خوب
که بودی من به گردت نارسیدم
بگفتا : من همای عمر ب-ودم
که با تردستی از دستت پریدم

غم

دنیای بدین بزرگی وفر	تنگست برای غصه و غم
بیچاره مگر کسی ندارد	آید به سراغ من دمام
يك لحظه نشد که قلب خسته	آزاد شود ز درد و ماتم
« در سینه من هزار آه است	در دیده من هزار شبنم »
سیریده دلم ز دار دنیا	ای کاش خراب گردد ازم
خورشید و مهش فسرده گردد	طاق فلکش شکافدازم
يك لرزه فند به کاخ هستی	وارون شود این بنای محکم
تا بلکه ز درد و رنج و حرمان	آسوده شود روان آدم

دل من

دل من آتشی افسرده باشد	عزیزان شاید ایندل مرده باشد
نمی دانم چه در دل دارد ایندل	چرا باغ دلم پثر مرده باشد
مگر اهریمنی نامرد و بدخواه	امید و عشق دل را برده باشد
نمی دانم نمی دانم چه در دیست	چرا باغ دلم پثر مرده باشد

نوزاد

زن همسایه بزاد
توی يك لافۀ قنگ
پی و بن کاهگلی
باز طفلی دیگر
بر سر خشت افتاد
پندری گشنه و عور
مادری لخت و پتی
صاحب دخترم نازی گشتند
باز طفلی دیگر
زیر آن سقف عبوس
ناله سرداد و گریست
گوئیا طفلك خرد
از همان آن نخست
زین ممما بو برد
که به يك عمر دژم
توی این تیره سرا
زیر این سقف کبود
گریه ها خواهد کرد
اشگها خواهد ریخت

ای شعر

به جان بسته‌ام جانانی ای شعر	به روح خسته‌ام درمانی ای شعر
رفیق سختی و حرمانی ای شعر	انیس روزهای درد و رنجی
عجب صورتگر منانی ای شعر	غمم را روی دفتر نقش بندی
سراپاشور و شوق و آنی ای شعر	زنوك خامه ام پر می کشی تو
پرستوئی تو و طرلانی ای شعر	ظریفی، خوشنوازی، خوشخرامی
به دنیای هنر سلطانی ای شعر	به زیبایان عالم سرور استی
تو ابری، ژالدای، بارانی ای شعر	نسیمی، باغ عطری، گلبنی تو
تو اقیانوسی و عمانی ای شعر	وسیمی، بی نهایت، بی کرانه
تو و تنها مجرم انسانی ای شعر	تو در اعماق دلها جای داری
تو دینی، مذهبی، ایمانی ای شعر	تو هستی ترجمان روح آدم
ولی شمشیری و برانی ای شعر	اگرچه نرم هستی چون پر کبک
بد جسم خسته وارش جانی ای شعر	ز «روشن» قدر خود را از چه پرسی

معجزه عشق

شنیدم داستانی من زلقمان
 که آن مرد حکیم و رادوداهی
 چه چاهی بی سرو ته هم چو ویلی
 نه امیدی نه سوسوی نه راهی
 در آن چه بود لقمان چند روزی
 شنیدش ناله و افغان لقمان
 دلش بر حال لقمان سوخت بسیار
 چنین فرمود بر مردان سراسر
 دگرگون گشت حال شهر فی الفور
 مقنیه صدا کردند فی الحال
 ز بهر درد لقمان چاره کردن
 نشد از بهر لقمان هیچ سودی
 فلک گویا زلقمان بود دلگیر
 چه گودالی که بی سر بود و بی ته
 ندیدی چشم چشم دیگری را
 خلاصه عامه مردان پر زور
 تمام کارشان زار و عبث شد
 در آن بحبوحه یأس و فکاری
 بگفتا چاره این کار باید
 که جان تازه می بخشد به انسان
 فتاده بود روزی توی چاهی
 خطرناک و مخوف و گودخیالی
 فلک را بین چه مردی در چه چاهی
 قضا را مرد پاک پینه دوزی
 اسیر پنجه تقدیر و حرمان
 دوان آمد به سوی شهر یکبار
 که لقمان است اندر چاه در بر
 نبذلقمان بدین احوال درخور
 بیاوردند از بازار حمال
 طناب و ریسمانها پاره کردن
 تمام کارها بیهوده بودی
 که افکندش بدین گودال بی پیر
 پراز بوی عفن آکنده از مه
 مکان بدفی المثل جن و پری را
 شدند و امانده و گشتند ناسور
 حریف چاه مانه هیچکس شد
 در آمد بانگی از يك مرد کاری
 فقط از دست لقمان بر بیاید

چه بهتر اینکه ما از شخص ایشان
 پسندیدند آن را خیل مردم
 یکی رفتش سر چاه و لنگار
 که ای مرد حکیم نیک منظر
 همه آهنگ آن داریم اکنون
 ولی افسوس راهی نیست پیدا
 کنون از تو نمائیم استخاره
 چو بشنید این سخن لقمان درگیر
 که باشد راه آن بسیار ساده
 سه چار دوشیزه زیبا بیارید
 همه باشند بکرو ساده و ناب
 بفوری بر سر این چاه آرید
 که آنها دل دهند و قلوه گیرند
 «گهی از کوه گویند و گهی دشت
 چو آنها گرم این احوال گردند
 شوم مانند مرغان پر در آرم
 پسندیدند مردم راه لقمان
 بیاوردند چار تا دختر خرد
 سر آن چاه ول کردند آزاد
 سبک شد همچو باد نو بهاری
 درآمد از ته چه بی بلا یا

شویم از بهر چاره ، چاره جویان
 زشادی گشت دست و پایشان گم
 به لقمان کرد با اخلاص ، اظهار
 بواللهی شدیم ما جمله منتر
 ترا از چاه اندازیم بیرون
 امیدی نیست بهر ما هویدا
 برای فتح این چاه مغاره
 بر آورد از ته دل نعره شیر
 روید الساعه بسای پای پیاده
 نمکدار و بلند آوا بیارید
 از آنها یکی که از عابد برد خواب
 همانند غزالان ول گذارید
 گهی خندند و گاهی خود بگیرند
 کدفرهاد عاشق شیرین چنین گشت
 خود آیم من دگر بیرون از این بند
 از این زندان چه باکی ندارم
 برای فتح آن دیوانه زندان
 همانند هلوی تازه و ترد
 دل و ایمان لقمان رفت بر باد
 به پایان آمدش آن بدبیری
 ز لطف عشق و بامشتی قضایا

برخیز و بیا.....

برخیز و بیا به خانه من
ای شمع و گل و ترانه من
بی یاری و بی کسی مرا کشت
باری تو بیا به خانه من
ای مرغ همای کامرانی
یک لحظه نشین به شانه من
بی عشق تو زندگی فسرده است
بی روی تو تیره لاله من
دل در دل من نمانده دیگر
در اوج فلک فغانه من
من جز تو کسی ندارم ای دوست
ای مهر تو آب و دانه من
گر لطف کنی غزال وحشی
روشن کنی آشیانه من
روید سخنم زکنج لبها
پیچد همه جا فسانه من
افسانه شوی تو نیز ای گل
با دفته ————ر شاعرانه من

بچه های خود من

بچه های کوچولو

بچه های خود من

بچه های همه شیطان و ملنگ

بچه هایی که همین چندی پیش

پای آن تخته سیاه

درس پرسش من

پاپا می کردند

و به صد شرم و حیا

پاسخی می دادند

بچه های کوچولو

بچه های خود من

بچه های همه در ظاهر شاد

در خیابان ولوند

گاه بادسته بلیت

گاه باکاسه دوغ

به ريك لقمه نان

همه جا سربکشند

و بدان لحظه که باتیر نظر

روی من می بینند

رنگ خود می بازند

نگه نافذ خود
باحیا می‌دزدند
و به کنجی برمند
بچه های کوچولو
دل من خون بکنند
و ندانم به چه سان
به خیابان بروم
قدمی چند زنم
دل خود بازکنم
و در این گشت و گذر
نشوم شرمنده

شاعران شرق

خدا یا شاعران عالم شرق چرا اینقدر از دلدار گویند
مگر اندیشه‌ای اندر جهان نیست که آنها اینهمه از یاز گویند

تمام شعر و دیوان و دفاتر پراز لعل لب و چشمان جادوست
نمی‌دانم چه سری هست در کار چرا اعمال ما اینقدر واروست

نمی‌گویم که شور عاشقانه سراپا قصه‌ای چرت و پرنداست
بگویم لیک من جان عزیزان که پرگویی زهر چیزی چرنداست

اگر هم عشق باشد کار شخصی است نباشد مشکل پیران، جوانان
اگر گردند مردم جمله عاشق که گردد غمگسار ملک ایران؟

بیاید ترك كردن قصه دل شدن فارغ ز ناز خوبرویان
همان نازی که فرموده نظامی «زدیده را نداده را در دیده جویان»

غزل

رفته بر باد زما نیست قرار دل من	شرافتاده به جانم ز شراردل من
هر دلی را که تو بینی قفس عشق بود	چیست اندر دل من گوشه تاردل من
نه در او عشق رخی باشد و نه لعل لبی	ز چه باشد شرروناله زاردل من
آنچه دانم دل من میخورد از چوب وفا	در تر از وی وفا هست عیار دل من
طپش قلب من آهنگ شرف دارد و رنج	نزد شور دگر تار سه تاردل من
من گرفتار دل و دل بگرفتار شرف	داد از این مشغله فتنه و کار دل من



ایا نقاش

ایا نقاش نقشم تیره گون کش	که غم اندر دل و جانم دویده
در این محنت سرای ماتم آباد	خدا را جان من بر لب رسیده
نمیدانم چه تدبیری بسازم	که مرغ عافیت از من پریده

دل نگذاشت

خواستم با همه مهر ننگ شوم دل نگذاشت
چا کر سکه الدنگ شوم دل نگذاشت
خواستم من بکنم یکسره تجدید فراش
قاطی مردم بی ننگ شوم دل نگذاشت
فکر کردم که شدم لوده و روباه صفت
مظهر حیل و نیرنگ شوم دل نگذاشت
نقشه ها طرح نمودم که شوم رند و دغل
فارغ از مسئله ننگ شوم دل نگذاشت
هر چه کردم که زدل رخصت پستی گیرم
روم آلوده هر رنگ شوم دل نگذاشت

گفته‌ش

دوش دیدم به کوی خود تنها	دختری نازنین و روئیائی
به ادب پیش رفتم و گفتم	کای همه دلبری و رعنائی
قصد سرمزل که را داری ؟	از کجا ای فرشته می آیی
گفت آیم به کلبه‌ات « روشن »	ای که در شاعری توانایی
تا که در وصف حسن و طلعت من	شعر سازی و نکته فرمائی
گفته‌ش جان من تو خود شعری	با چنین مستی و فریبائی
شعر گفتن ز حسن تو بچست	تو زهر شعر و وصف گوئیائی

یادگار

زدلدارم به جامانده کتابی	شفق مانده است جای آفتابی
ز زیبایان همی زیبا بزاید	چنانکه زاید از مه ماهتابی
« دوچشمان سیاهش نرگس مست »	لبان غنچه اش تنگ شرابی »

خوشا....

خوشا در گوشه ای تنها نشستن	در کاشانه را بر غیر بستن
بخوردن باذۀ گلرنگ و کهنه	زدن پیمانه دل را شکستن
نهادن دست اندر دامن یار	شدن دیوانه و از عقل رستن
بدنیائی که در آن جزریانست	چه بهتر باشد از مردم گسستن
شدن همپالۀ دیوان و دفتر	به شعر و موسیقی تنها نشستن

محبت

اگر سر رشته دار کار دنیا	ز کار آفرینش خسته گردد
بخواهد روزن ایجاد و تکوین	به روی خلق عالم بسته گردد
نباشد مایه گرزین تهاجم	پرستوی محبت رسته گردد
محبت گر بماند بار دیگر	جهان چون دسته گل پیوسته گردد

غزل

در مجلس مالاله رخان جام بگیرند
داد از فلک بدسر و بدگام بگیرند
با آب ریا پاک نگردد دل زاهد
خوشر که از آن آبك بدنام بگیرند
مردیست بر ندان جهان صنف یائی
این در بچه فتنه واو هام بگیرند
خوبان جهان خوبی و طنازی خود را
از دلبر سیمین تن ماوام بگیرند
از مهر و وفادردل خوبان اثری نیست
گوشیفتگان رفته و آرام بگیرند
بامیل و رضا کام به مردان ندهد دهر
با کوشش و اصرار مگر کام بگیرند
در راه صفا پخته شدن شرط ضروریست
زیرا که سر راه بدهر خام بگیرند
آزادگی ایندل شوریده ما را
رندان نتوانند به صد دام بگیرند

غزل

چنگ بر زلف سیه فام زنم یا زنم
در گلستان صفا گام زنم یا زنم
زیر آن خال سیاهش نکند دای هست
خویشتن را به دم دام زنم یا زنم
عهد کردم که دگر باده پرستی نکنم
بارالها دو سه تا جام زنم یا زنم
زهد و تقوی و شرف مفت نیرزد اینجا
پشت پا بر شرف و نام زنم یا زنم
روزه داری به من شیفته دل جایز نیست
بوسه بر آن لب گلفام زنم یا زنم
دل به امید وصالش به فغان بود، کنون
خنده بر آن دل ناکام زنم یا زنم
کوس رسوائی این خونشده دل را «روشن»
بر سر هر در و هر بام زنم یا زنم

شعر گفتن

شعر گفتن ترنم روح است	بر کسانیکه ذوق آن دارند
عده ای شاعرند فی الواقع	عده ای هم از آن گمان دارند
شعر محصول طبع فیاض است	تار و پودش ز جسم و جان دارند
شاعران نیز در دو راه هستند	هر گروهی یکی مکان دارند
عده ای چاکران چهره یار	شکوه از ابروی کمان دارند
ساکن برج عاج می باشند	هم از این راه آب و نان دارند
بر کناری نشسته از مخلوق	دست در دست مهوشان دارند
بی خیالند از غم دنیا	خاطر آسوده زین و آن دارند
عده ای بر خلاف ایندسته	پاس پیمان مردمان دارند
با اخلاق شریک و همدردند	راه در خیل غمکشان دارند
آگه از درد مردمان هستند	هم در این خانه آشیان دارند
ایندو دسته طبیب را مانند	که به کف اختیار جان دارند
عده ای بی خیال از بیمار	فکر صرافیه جهان دارند
عده ای خویشتن نظر برده	غم بیمار ناتوان دارند

به شاگردانم

دریست درون سیندام بهار
ای صنف محصلین ایران
سرمایه ملک ما شماست
دانش طلبان نیک نامید
گل، سرسبد وطن شماست
بر دانش و علم خود فزائید
روزان و شبان به کارتحصیل
فوری بکنید حلقه درگوش
پیوسته به فکر درس باشید
کوشید که به شوید دایم
دنبال مد و هوس نباشید
آویزه گوش دخت ایران
شایسته شأن تو نباشد
باید تو شوی یکی هنرمند
روزان و شبان تو کارمیکن
«ازخواب سحرگهان بپرهیز»
تقلید نکن ستارگان را
این بی هنران بی تمدن

خواهم به شما کنم من اظهار
در گفته من نهفته اسرار
لازم نبود به هیچ اظهار
از دوش وطن برنده بار
باید که روید جمله بر کار
در دیده چهل رفته چون خار
گردید به دور نقطه پرگار
استاد هر آنچه کرد اظهار
پر حوصله و صبور و پادار
هر سال شوید بهتر از پاد
کاین مایه ذلتست وادبار
علم و هنر است و کوشش و کار
بیکاری و کبر و ناز و اطوار
دستت بدهد یکی هنر بار
از خود بنما تو نیک آثار
آینده خویشتن به یاد آر
خود را ننما به گمراهان یار
گیرند تو را به تورادبار

تقلید ترا کشد به پستی
 از دست دهی غرور و عزت
 آن گوهر پاك تو شود پست
 میکوش نرو ز راه آنها
 تو عبد و عبید کار میباش
 از کار شوی عزیز و والا
 تقلید از این و آن ستاره
 این بی هنری هنر ندانش
 آلوده کند بزرگ و کوچک
 يك عده شوند مست و ولگرد
 آزاده جوان پاك ایران
 در بیچ گذر ستاده تنها
 گاهی بزند پکی به سیگار
 از علم و هنر خبر ندارد
 هر روز زند به کفشها و اکس
 اینست عزیز من نتیجه
 بهتر که کنید ترك آن راه
 با علم و هنر رفیق گردید

جام هنرت شود نگونسار
 در ورطه غم شوی گرفتار
 پیدا نکند دگر خریدار
 چاهیست در این خریده‌شدار
 آرای خودت به کوشش و کار
 از علم شوی بزرگ یکبار
 بر گوهر پاك توست زنگار
 این نیست هنر بدان سنگ‌هار
 روح تو کند اسیر و بیمار
 يك عده اسیر بنگ و سیگار
 مشتی شود و ولنگ و بیعار
 مغموم و گرفته و خبردار
 مانند «پریسلی» یا «کد» «کومار»
 مردی شده لیک باز سر بار
 هی گز بکند سرای و بازار
 زائیده از آن هنر چنین بار
 هرگز نکنید دیگر اصرار
 باشعر و سخن جلیس و همکار

جان و دل و خون خویشتن را
بهتر که به جای در و گوهر
خود را بکنید زینت از علم
سنگین و بزرگ و پاك باشید
از کار و عمل حذر ندارید
میهن شما نیاز دارد
جان و تن ما فدای ایران
از خطه یزد تا به کرمان
پیداست که در زمان ماضی
اجداد بزرگ و پاك ماها
امروز که هست قرن بیستم
گردد فلک و کرات جوی
بیکاری و کبر و خود نمائی
باید همه صنف دانش آموز
دانش طلب و بزرگ گردند
از نام بزرگشان شود پر
آنوقت شوند جمله محبوب

بر علم و هنر کنید ایثار
یافوکل و پاپیون و آهار
علم است بدرد مردمان چار
مانند گل برسته از خار
چون بی هنر است مایه عار
لازم نبود به هیچ اظهار
آنجا که غنوده خیلی آثار
از حوزه ری گرفته تالار
می داشت هنر بسی خریدار
بودند به علم و کار پادار
دورجت و موشکست و رادار
تسخیر بشر ز علم ناچار
سر چشمه ذلتست و ادب بار
خود را بدهند بر دم کار
« سینا » بشوند و صاحب آثار
آمریک و فرنگ دهند و تاتار
شایسته لطف یار و اغیار

آه و افسوس به من

همه جا بوی عفن
همه جا گند آلود
هر کجا می نگری
گله لاشخوران
چنگ و دندان همه سوهان زده سخت
تا مگر
سهم خود بیش کنند
و من ساده روان
توی این گند بزرگی
فکر دنیای بهشتی هستم
آه و افسوس به من
به دل ساده من

به شاعران

ای صبا گو به شاعران زمان	عرض خود قدر شعر را نبرند
در ره شعر ترك پا نکنند	بیخود این راه را به سرنروند
شاعری طبع شعر می خواهد	هی از این شاخه ها بهم نبرند
وزن و آهنگ را به هم نزنند	دردل کوره راه را ندوند
شعر «حافظ» چو شهد شیرین است	شهد این شعر را بگو نبرند
گر ندارند فکر پر معنی	لفظها را به دهمدگر ننهند
نام شهوت پرستی امروز	عشق پاک و خدائیش ننهند
با گرو دادن لحاف و تشك	نام و شهرت به خویشتن نخرند
نامهای عجیب و بی معنا	برد واوین خویشتن ننهند
گرچه دارند ذوقکی پنهان	خوش بگویند و پیش ما بچمند

سفر عشق

با آنکه بود لذت دنیا هنر عشق	لیکن نگذارد دل من سر بسر عشق
سر خورده دلم از غم خوبان زمانه	دیگر نکند این دل پشیمان سفر عشق

تخته سیاه

با دو تا چشم سیاه
 بادوتای پای ظریف
 بادو تا دست ملوس
 پای من می آمد
 و گچی بر میداشت
 با همه زور خودش
 روی آن می آویخت
 و به صدرنج و تعب
 کلمه « بابا » را
 نقش میکرد به من
 آه آن طفل ملوس
 قد کشیده است کنون
 شده « بابا » خودشم
 چار تا طفل قشنگ
 دور او می پلکند
 ز سرو کول « بابا »
 همه بالا بروند
 و به يك تکه گج
 کلمه « بابا » را
 روی يك تخته سیاه

بچه ها گوش کنید
 قصه ای دارم من
 قصه ای هست دراز
 قصه ای نوش همه
 قصه ای نیش همه
 دیر گاهیست که من
 با همین روی سیاه
 با همین پای فلج
 ته این تیره کلاس
 خوش نمودم جارا
 دیده این دیده من
 ای بسا چیز شگفت
 که بگویم به شما
 بچه های کوچولو
 گوشتان باز کنید
 دمتان ساز کنید
 بنشینید به کنجی همه تان
 و به من گوش کنید
 یادم آید که در آن دوره دور
 پسری ناز و قشنگ

همگی نقش کنند
 یادم آید که در آن دوره دور
 دختری خرد و قشنگ
 بادو تا چشم سیاه
 بادو تا پای ظریف
 بادو تا دست ملوس
 پای من می آمد
 و گچی بر میداشت
 با همه زور خودش
 روی آن می آویخت
 و به صد رنج و تعب
 کلمه « مادر » را
 نقش می کرد به من
 آه آن طفل ملوس
 قد کشیده است کنون
 شده « مادر » خودشم
 چار تا طفل ملوس
 دور او می پلکند
 ز سر و گردن او
 همه بالا بروند

و به يك تکه گچ
 کلمه « مادر » را
 روی يك تخته سیاه
 همگی نقش کنند
 یادم آید که در آن دوره دور
 پسری خرد و قشنگ
 با دو تا چشم سیاه
 با دو تا پای ظریف
 با دو تا دست ملوس
 پای من می آمد
 و گچی بر میداشت
 با همه زور خودش
 روی آن می آویخت
 و به صد رنج و تعب
 نقش میکرد به من
 « بابا دندان ندارد »
 آه آن طفل ملوس
 پیر مردیست کنون
 توی دهلیز دهن
 هیچ دندانش نیست

نوه های تو پولو

بگذارند همه

سر به سر با « بابا »

و به يك تکه گج

روی يك تخته سیاه

همگی نقش کنند

« بابا دندان ندارد »

یادم آید کد در آن دوره دور

طفلی خرد وقشنک

بادو تا چشم سیاه

بادو تا پای ظریف

بادو تا دست ملوس

پای من می آمد

و گچی بر میداشت

باهمه زور خودش

روی آن می آویخت

و به صدرنج و تعب

نقش میکرد به من

جمله ای درد آور

که بیانش نکنم

دل من می گیرد

دهنم می خشکد

طفلك ناز وقشنک

چه بگویم که کجاست

آنقدر می دانم

که به هر چند گری

نوه های نومه اش

روی يك تخته سیاه

نقش سازند همه

« جای بابای بزرگ »

دردل خانه ما

هست خالی دیر است

باز هم گوش کنید

قصه پر طولا نیست

قصه ای پر نوش است

قصه ای پر نیش است

همه پنداست و حکم

آه ،

لیکن نه دگر

طاقت گفتن نیست

جان من می تنگد

پای من می لرزد

منهم البته دگر
شده ام پیر کنون
و چنان جلوه کند
که به این زودیها
بچه ها - رفتنیم
چند روزی دیگر
پیرفراش کهن
سر رسد باچستی
دست من می گیرد
پای من می بندد
و کند

راهی انبار مرا
تک و تنها آنجا
من به خود می مانم
من به خود می بوسم
بچه های کوچولو
مرا از یاد نبرید
گاهگاهی همگی

مثل يك گفتار ناز
به دم پنجره ام
سری از مهر زنید
وسلامی بکنید
و به من گوش دهید
تا بگویم به شما
قصه های دگری
غصه های دگری
آذر - ۱۳۴۶

آرزو

دلم خواهد که فرزندان ایران	چو آب چشمه ساران پاک باشند
همه دوشیزگان و نو جوانان	چو «سینا» صاحب ادراک باشند
به تحصیل فنون و علم و دانش	صبور و کاری و چالاک باشند
ز لطف علم و دانش همچو شاهین	سوار گردد افلاک باشند

قطعه

کسی اسرار گیتی را نپرداخت	کسی سنگی در این دریانینداخت
بسا اندیشه اندیشمندان	در این ره شعلدزد و آنگاه بگداخت

قطعه

زمن ای حریفان دگر بگذرید	که پای امیدم به گل مانده است
دلم مرده جانم فسرده دگر	نه دلدار مانده نه دل مانده است
نخواهد شدن باز راه سحر	زهی مرغ حق را که ول مانده است

پایان